

ناخدای هفت دریا ۲

ناخدا باراکودا، آخر دنیا

ناخدای هفت دریا ۲

ناخدا باراکودا، آخر دنیا



یانوس کامپوس

تصویرگر: مارتا آلتس

مترجم: سعید متین

ناخدای هفت دریا ۲

ناخدا باراکودا، آخر دنیا

نویسنده: یانوس کامپوس

تصویرگر: مارتا آلتس

مترجم: سعید متین

ویراستار: محمد یوسفی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ دوم: ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۴۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۵۸-۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۷۴-۰

سرشناسه: کامپوس مارتینز، لیانوس ۱۹۶۲ - م.
Campos Martinez, Llanos
عنوان و نام پدیدآور: ناخدا باراکودا، آخر دنیا / نویسنده یانوس کامپوس؛
تصویرگر مارتا آلتس؛ مترجم سعید متین.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۶۰ ص: مصور (رنگی)
فروست: ناخدای هفت دریا ۲.
شابک: دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۵۸-۰؛ ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۷۴-۰
وضیعت فهرست‌نویسی: فینیا
یادداشت: عنوان اصلی: c2015, Barracuda en el fin del mundo
موضوع: داستان‌های کودکان (اسپانیایی) -- قرن ۲۱ م.
Children's stories, Spanish -- 21th century : موضوع:
شناسه افزوده: آلتس، مارتا، تصویرگر
شناسه افزوده: Altés, Marta
شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵ - مترجم
رده بندی کنگره: PZ۷۲/ک۲ن ۱۳۹۷
رده‌بندی دیوئی: ۸۶۳۰۱۰۸۹۲۸۲ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۰۰۹۲۸

BARRACUDA EN EL FIN DEL MUNDO
Text copyright © Llanos Campos, 2015
Illustration copyright © Marta Altés, 2015
Copyright © Ediciones SM, 2015

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright). امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، یانوس کامپوس و ناشر آن، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت یانوس کامپوس این کار را کرده است.



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱،

واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

تقديم به امپراتور شونزی

نگهبان ازدهاها

جرقه

برای کلاودیا و ورا

یانوس

پیشگفتار

این داستان خوب شروع نمی‌شود.

نه. خوب شروع نمی‌شود. این را من می‌دانم و شما هم، اگر ماجراهای ما را در جست‌وجوی گنج ناخدا باراکودا دنبال کرده باشید، می‌دانید.

وقتی این داستان شروع می‌شود، من دیگر دوازده سالم تمام است و دومین بار در زندگی‌ام است که ولم می‌کنند. اولی‌اش را یادم نمی‌آید (همان‌طور که اسم قبلی‌ام را یادم نمی‌آید)؛ ولی این بارِ دومی را چرا، وقتی اسمم دیگر «جرقه» بود.

بعد از پیدا کردن کتاب فینی‌یس کریس در جزیره‌ی کوپرا و صندوق فونگ‌تائو در گوادولوپ و بزرگ‌ترین گنجی که هر دزد دریایی‌ای به عمرش دیده در ساحل دوردست موسکیتوس، بعد از گذراندن سه سال در کشتی کروس‌دل‌سور، بعد از مبارزه در کوچه‌ها، رقصیدن توی جشن‌ها، سورگرفتن توی غذاخوری‌ها، رد شدن از جنگل‌ها و رفتن به دل آتش‌فشان‌ها و دست‌آخر بعد از پیدا کردن رفقای که بشود بهشان اطمینان



کرد (هرچند دزد دریایی باشند)، به نظر می‌رسید همه چیز دوباره برای من شروع می‌شود.

دوباره تنها شدم.

ناخدا باراکودا، اریک بلژیکی، جان نهنگ، جک پاچلاق، بواس نواس پرتغالی تک‌چشم، گربه‌روسی، دودندان، نونیو و رودریگو... همه و همه در غباری از مه و باروت دل به دریا زده بودند و رفته بودند دنبال کشتی فونگ‌تائو که عین شبج بود و برای اینکه زیر باران آتش و توپ روی آب بمانند، جنگیده بودند. توپ‌ها از «اژدهای خونین» شلیک می‌شد که انگار از دل کابوس بیرون آمده بود و از دهنه‌ی بندر تور توگا به آن‌ها شلیک می‌کرد.

آنجا بود که من و شما و رفقای که توی کروس دل‌سور داشتیم، از هم جدا شدیم. امیدوارم حداقل شما ولم نکرده باشید. من همانم که توی بشکه ماند. یادتان هست؟ دوست دارم فکر کنم که همه‌تان دوباره آنجا آن طرف کاغذید و دلم می‌خواهد خیال کنم که توی این مدت جدایی، حتی دل‌واپسم شده‌اید.

هیچ معنی ندارد که داستانی خوب شروع نشود؛ چون سختی‌ها خیلی راحت آسان می‌شود. ضرب‌المثل هم همین را می‌گوید: «همین که می‌رسی به ته چاه، فقط می‌ماند بالآ آمدن.» بالاخره زندگی از این چیزها هم دارد. لحظه‌های بدی هست که آدم غمگین می‌شود و حتی گریه می‌کند (که هیچ اشکالی هم

ندارد) و لحظه‌های خیلی خوب هم هست. آن موقع باید بخندی و لذت ببری و تا می‌توانی، شادی کنی. هر چیزی جای خودش.

اول‌های این داستان ممکن است فکر کنید حال و روزم جووری نیست که با دُمم گردو بشکنم. خب، درست فکر می‌کنید. ولی فقط اولش این طور است. تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که چه چیزهایی می‌خواهم برایتان تعریف کنم و چه جاهایی می‌برمتان و چه غافل‌گیری‌هایی انتظارمان را می‌کشد. خودتان را برای این سفر باورنکردنی آماده کنید. نفس عمیق بکشید و هوش و حواستان را جمع کنید؛ چون آن قدر اتفاقات جورواجور می‌افتد که هر کس حواسش کمی پرت شود، از ماجراها جا می‌ماند.

خیلی هم حواستان را جمع کنید. دیگر نه باراکودای شجاع هست که ما را از توی هچل در بیاورد، نه می‌توانیم پشت جان نهنگ گنده‌بک قایم شویم. الان من و شما تنهایییم.

ولی من نمی‌ترسم. حواسم جمع جمع است و عزمم را جزم کرده‌ام. وقتی شما با منید، هیچ مخمصه‌ای نیست که نتوانم از ش بیایم بیرون؛ بعضی وقت‌ها با استفاده از چیزی که خودم بلدم، بعضی وقت‌ها به کمک دوستان و بعضی وقت‌ها هم به کمک کمی بخت و اقبال (از نوع خوبش).

وای! نمی‌دانید چه چیزی در انتظارمان است!

برویم که خیلی کار داریم...

- نه اجباری در کار است و نه مجازاتی. اعضا می‌توانند

هر وقت بخواهند، انجمن برادری را ترک کنند.

- زن‌ها نمی‌توانند عضو انجمن شوند.

- برای کسانی که زخمی یا معلول می‌شوند،

مبلغی به‌عنوان غرامت تعیین می‌شود.

قانون‌های ساده‌ای بود؛ ولی اصلاً نمی‌شد از شان سرپیچی کرد. کافی بود یکی‌شان را دور بزنی. با یک قایق و یک مقدار آب و غذا به اندازه‌ی مصرف سه روز، از جزیره بیرون می‌کردند. توی جزیره‌ی تورتوگا کسی الکی قسر در نمی‌رفت.

بعد از اینکه کروس دل‌سور بدون من لنگر کشید، روزهای اول برای خودم ول می‌چرخیدم. انگار با پتک کوبیده بودند توی سرم و خل شده بودم. با کتاب روی کولم توی خیابان‌ها چرخ می‌زدم؛ بی‌آنکه بدانم کجا بایستم یا کجا بخوابم؛ بی‌آنکه بتوانم تصمیم بگیرم که غذا بخورم یا بخوابم، بالا بروم یا پایین بیایم، گریه کنم یا عصبانی شوم. همان قدر که زود دلم برای دوست‌هایم تنگ می‌شد (طوری که تقریباً اشک توی چشم‌هایم حلقه می‌زد)، زود جوش می‌آوردم؛ طوری که لپ‌هایم از عصبانیت سرخ می‌شد. از اینکه ولم کرده و رفته بودند.

ولی از روز چهارم به بعد، دیگر اوضاع دستم آمد و برایم روشن شد که اگر می‌خواهم از جایی مثل آنجا جان سالم به‌در ببرم، باید به خودم بیایم و به تعداد چشم‌هایی که داخل یک

!

- اینجا توی تورتوگا بمان. این جوری می‌توانم پیدات کنم.

این حرفی بود که دوست خوبم، جان نهنگ، قبل از رفتن بهم زد. من هم ماندم؛ چون این حرف را با قسم دزد دریایی گفتم و قسم دزد دریایی چیزی است که نه می‌شود زیر پایش گذاشت و نه فراموشش کرد.

آن روزها جزیره تبدیل شده بود به قلمرو دزدان دریایی با قانون خاص خودش. به هیچ پادشاهی هم جواب پس نمی‌دادند؛ چه خودی و چه غیر خودی. آنجا انجمنی راه افتاد به اسم «انجمن برادری ساحل» که از تعقیب و گریزهای نیروهای دریایی انگلیس و اسپانیا در امان بود. هرکسی می‌توانست عضو انجمن شود. فقط باید دزد دریایی می‌بود و چند تا قانون ساده را رعایت می‌کرد:

- پیش‌داوری درباره‌ی ملیت و مذهب ممنوع است.

- مالکیت خصوصی وجود ندارد.

- آزادی‌های شخصی محترم است.

بشکه پر از ماهی ساردین است، چشم قرص کنم و با حواس جمع این‌ور و آن‌ور بروم.

ممکن بود به نظر بیاید که آنجا برای کسی که دزد دریایی است، جای بدی نیست. بله. ممکن بود این‌طور به نظر بیاید؛ ولی برنامه‌ی ماندن چند تا عیب داشت و اصلی‌ترینش این بود که (هرچند قبول کردنش برایم سخت بود) توی دوازده‌سالگی، آدم نه دزد دریایی است، نه هیچ‌چیز دیگر: یک الف بچه است که اگر کسی نباشد ازش دفاع کند، هرکسی می‌تواند اذیتش کند. دومین بدی‌اش این بود که (همان‌طور که یادتان هست) من با خودم یک عالمه پول داشتم. این هم در نگاه اول شاید به نظر خوب بیاید؛ ولی خوب نبود.

بباید وضعیت را با هم مرور کنیم: یک الف بچه‌ی تنها بودم با جیب پر از پول توی جزیره‌ای مملو از دزد دریایی. آن‌قدر هم از مرحله پرت نبودم که نفهمم برای خلاص شدن از آن واماندگی، باید همه‌ی هوش و حواس و نبوغم را جمع کنم و خون‌سرد باشم. اولش از بوقلمونی که لای سیب‌زمینی‌ها خوابیده باشد هم آتشی‌تر بودم؛ ولی سعی کردم آرام شوم. برای این کار، فقط باید دو تا تصمیم ساده می‌گرفتم: اول اینکه تا حد ممکن بدون جلب توجه دیگران این‌ور و آن‌ور بروم و دوم اینکه صبر کنم تا ببینند دنبالم؛ چون این کار را می‌کردند. این را هر شب قبل از اینکه خوابم ببرد، با خودم تکرار می‌کردم. مطمئن بودم می‌آیند.

از من می‌شنوید، بهترین روش روبه‌رو شدن با موقعیت‌های سخت این است که نقشه‌ای بکشید و هر اتفاقی هم که بیفتد، آن را دنبال کنید. این کار آرامتان می‌کند و کاری برای انجام دادن پیش پایتان می‌گذارد. چون قبلاً بهتان گفته‌ام، دیگر نمی‌گویم که من دروغ نمی‌گویم و نترسیده بودم. ترسیده بودم؛ ولی ترس مثل سنگ پشتِ حصار است: هرچقدر بیشتر محلش بگذاری، بیشتر برایت واق‌واق می‌کند. باید دندان‌هایت را به هم فشار بدهی و با چیزی که سر راهت سبز می‌شود، روبه‌رو شوی. اگر شجاع نیستی، جوری رفتار کن که انگار هستی. خواهی دید که فرقتش آن‌قدرها نیست.

برنامه این بود که جلب توجه نکنم. برای همین، حتی چکمه‌ی نو هم نخریدم (با اینکه چکمه‌هایی که می‌پوشیدم، درب‌وداغان شده بود). بهتر است آدم ژولیده‌پولیده ولی زنده باشد تا اینکه خوش‌پوش و مرده. خانه‌ی متروکی بیرون شهر پیدا کردم. البته درواقع یک کپه‌آتش‌آشغال بود؛ فقط سه تا دیوار سرپا داشت. روی دیوارها یک تکه سقف کوچک بود که جلوی باران را هم به‌زور می‌گرفت. ولی دقیقاً چون خرابه بود، خطر این وجود نداشت که کسی سرش با من درگیر شود یا بیاید آنجا جا خوش کند. نقشه‌ای ذهنی از آنجا تهیه کردم و یک گوشه، کنار یکی از دیوارها، پول را چال کردم؛ همین‌طور آویز اژدهان‌نشان را که از غنیمت گنج فونگ‌تائو بهم رسیده بود و هر جا می‌رفتم، با

خودم می بردم. هیچ علامتی آنجا نگذاشتم. فقط می توانستم به حافظه ام اعتماد کنم.

هر شب چند صفحه از آمادیس گل، یکی از کتاب هایی که نهنگ بهم هدیه داده بود، را می خواندم. این کار حواسم را پرت می کرد و کمی آرامم می کرد. انگار یک جورهایی به دوست هایم در کروس دل سور می پیوستم. نوار آبی رنگی را که کتاب فروش به بسته ی کتاب ها زده بود، بسته بودم به مچم تا یادم نرود به خودم چه قولی داده ام؛ که تحمل کنم، از آن کابوس بیایم بیرون

و برگردم پیش دوست هایم. این کار را می کردم. معلوم بود که می کردم. حتم داشتم دنیا آن قدرها هم بزرگ نیست!

تقریباً هر شب با گریه می خوابیدم. قبل از اینکه آفتاب بزند، بیدار می شدم. فقط آن موقع و بعد از اینکه می پاییدم کسی آن طرف ها نباشد، از جاسازم چند تا سکه در می آوردم؛ آن هم فقط در حد غذا خریدن و سرکردن آن روز. کم برمی داشتم تا اگر کسی ازم گرفت، مهم نباشد. توی انجمن برادری، دزدی جرم بود... ولی خب، همه جا جرم است و همه جا ملت دزدی می کنند. آن قدر داشتم که مدتی را بدون نگرانی سر کنم؛ ولی پیش خودم فکر کردم که نمی شود هر روز آنجا ول بگردم. ممکن



بود کسی توجهش جلبِ پسر کک‌مکی موقرمزی شود که همیشه‌ی خدا پول همراهش است و هیچ‌وقت هیچ کار مفیدی نمی‌کند. تور توگا جای کوچکی بود.

این شد که تصمیم گرفتم دنبال کار بگردم؛ کاری که سرم را گرم نگه دارد و بهانه‌ای باشد برای پولی که خرد خرد خرج می‌کردم. اولین فکری که به سرم زد، این بود که بروم پیش پیرزن کتاب‌فروشی که به من و نهنگ کتاب فروخته بود؛ ولی قانون انجمن برادری آخر سر قبل از اینکه بتوانم چنین کاری کنم، او را از تور توگا انداخت بیرون.

پس... کجا باید می‌رفتم؟ جوابش این بود: پیش آهنگر. آهنگر عالی بود. منظورم این است که برای برنامه‌های من عالی بود؛ چون از نظر همه، آدم بی‌شعور و سوءاستفاده‌گر و ناخن‌خشکی بود. بگذارید برایتان توصیفش کنم: فرانسوی قد کوتاه و شکم‌گنده‌ای بود با صدای نخراشیده‌ای که انگار همیشه از فاصله‌ی خیلی دور با آدم حرف می‌زد. خودش تنها توی آهنگری زندگی می‌کرد. کف زمین روی تشکی پر از ساس می‌خوابید و خیلی کم پیش می‌آمد از آنجا برود بیرون. قبول کرد برایش کار کنم. البته زیر بارِ حقوق نرفت (خب، معلوم بود دیگر). به این ترتیب، بعد از اینکه از خروس‌خوان تا بوق سگ آنجا بودم، هر شب با یک تکه نان و یک سیب پلاسیده ازم خداحافظی می‌کرد و با پس‌گردنی می‌فرستادم توی خیابان.

خیال می‌کرد دارد سرم را شیره می‌مالد؛ ولی چیزی که من نیاز داشتم، پولش نبود، بلکه جایی بود که روزها را آنجا سر کنم. او این را نمی‌دانست. این شد که منی که هیچ چیزم به خل و چل‌ها نبرده، جویری رفتار می‌کردم که انگار از کار سر در نمی‌آورم و وانمود می‌کردم فراموش‌کار و شل‌وولم. آخرش هم درست همان قدر که بهم پول می‌داد، برایش کار می‌کردم: تقریباً هیچ. آهنگر وقتی می‌دید کارم هیچ پیش نمی‌رود، حسابی جنی می‌شد؛ ولی نه او می‌توانست شاگردی به‌ارزانی من پیدا کند، نه من می‌توانستم بهانه‌ای بهتر از کار کردن توی آهنگری پیدا کنم تا بدون اینکه کسی شک کند، صبر کنم تا دوست‌هایم برگردند. پس صبر پیشه کردم!

یکی از آن روزها را برایتان تعریف می‌کنم که چه جویری بود. صبح خیلی زود و موقعی که تقریباً می‌شد گفت هنوز شب است، همین‌که می‌رسیدم، کوره را روشن می‌کردم. بعد زمین را جارو می‌زدم و صبحانه‌ی آهنگر را آماده می‌کردم. کتری که شروع می‌کرد به جوشیدن، بوی قهوه بیدارش می‌کرد و جویری بنای غرغر کردن و دست‌وردادن را می‌گذاشت که از فرمانده‌های حوصله‌سرب‌هم بدتر بود: «برو سراغ هیزم»، «برو از اسطبل باز هم علف خشک بیاور»، «منبع آب نصفه است. پرش کن». فرصت نمی‌داد سرم را بخارانم! من همه‌ی کارها را می‌کردم؛ چون تنبل نیستم و خوشم نمی‌آید علاف باشم... ولی کارها را با

خون سردی انجام می‌دادم. می‌دیدم که اگر وقت اضافه بیاورم، برای پرکردن و قتم نقشه کم نمی‌آورد و هی کارهای خسته‌کننده سرم می‌ریزد. تا آخر روز آن قدر می‌گفت «جرقه» که فکر می‌کردم اسمم دارد تمام می‌شود!

شب که می‌شد، رمقی برایم نمی‌ماند و از دست آهنگر حسابی کفری بودم. موقعی که توی نیمچه‌خانه‌ام کز می‌کردم، قبل از اینکه خوابم ببرد، با خودم تکرار می‌کردم: «می‌آیند... می‌آیند دنبالم و به تلافی اینکه اینجا ولم کرده‌اند به امان خدا، یک گردوخاک و سروصدایی برایشان می‌کنم که دود از گوششان بزند بیرون... حالا می‌بینی.»

به این ترتیب، روزها می‌گذشت...

و هفته‌ها...

و ماه‌ها...

حتماً می‌گویند اگر زندگی‌ام بی‌خطر بوده و پول داشته‌ام و ظاهراً حساب همه چیز خوب دستم بوده، وضع آن قدرها هم بد نبوده. خب، آره. شاید این طور به نظر بیاید؛ ولی بدجوری در اشتباهید. معلوم است که وضع بد بود. چرا؟ اولاً چون دلم خیلی برای دوست‌هایم در کروس دل‌سور تنگ شده بود و نگران سرنوشتشان بودم. ثانیاً چون هنوز چیزی از فرید آفریقایی برایتان نگفته‌ام.